



دکتر کوش در گیمان

نویسنده: پل دبلیو. فرمن

مترجم: پورداد وقائی



پل وارن فرمن^۱ در سال 1916 میلادی در آمریکا متولد شد. نخستین داستان او «باران دیرهنگام»^۲ در سال 1947 در مجله کارآگاه ماموت^۳ منتشر گردید. دومین داستان وی «ببر بی دندان»^۴ نیز در مجله داستانهای بی نظیر^۵ به چاپ رسید. فرمن به مدت سه سال ویراستاری این مجله و همچنین مجله شگفتی^۶ را بر عهده داشت. پس از آن شروع به نوشتن داستان کوتاه و رمانهایی کرد که برخی از آنها با نام خودش و برخی با نام مستعار به چاپ می رسیدند.

مرحوم حسین ابراهیمی (الوند) در سال 1378 خورشیدی کتاب «روبوت فراری»^۷ او را (که تحت نام مستعار لستر دل ری^۸ به چاپ رسیده) ترجمه کرد و توسط انتشارات بنفشه به چاپ رسانید. نشر محراب قلم نیز در سال 1380 کتاب «ربات فراموشکار»^۹ فرمن را با ترجمه مجید عمیق منتشر کرد.

داستان کوتاه «وحوش در کیهان»^{۱۰} در سال 1956 میلادی چاپ شد. اهمیت این داستان در معرفی مفهوم ماده هوشمند کیهانی است، مفهومی که بعد ها نویسنده دیگری به نام استانیسلاو لم^{۱۱} کتاب معروف خود «سولاریس»^{۱۲} را بر اساس آن نوشت.

از دیگر آثار فرمن می توان به «ده از بی نهایت»^{۱۳}، «شهری زیر دریا»^{۱۴} و «من، ماشین هستم»^{۱۵} اشاره کرد. این نویسنده در سال 1977 میلادی دار فانی را وداع گفت.

¹ Paul Warren Fairman

² Late Rain

³ Mammoth Detective

⁴ No Teeth for the Tiger

⁵ Amazing Stories

⁶ Fantastic

⁷ The Runaway Robot

⁸ Lester del Rey

⁹ The Forgetful Robot

¹⁰ Beasts in the Void

¹¹ Stanislaw Lem

¹² Solaris

¹³ Ten From Infinity

¹⁴ City Under the Sea

¹⁵ I, the Machine

بازرس با نگاهی آکنده از تردید گفت: «ولی آقای هالووی^۱، برابر مقررات باید پیش از شنیدن اظهارات شفاهی شما دفترچه گزارشتون رو مطالعه کنم.»
صورت هالووی گرفته و درهم بود؛ چشمان خون گرفته اش در دو کاسه سیاه می جنبیدند. نگاهش به سوی بازرس بود اما انگار به جای این که به او نگاه کند از ورای او می نگریست.
هالووی گفت: «ولی من باید حرفامو بزنم! باید ماجرا رو براتون تعریف کنم. باید همینطور به حرف زدن ادامه بدم.»

-: «ولی...»

سیلی از واژگان از دهان هالووی بیرون ریخت: «همه چی از عمق کیهان شروع شد، از داخل پل فرماندهی. خانوم کلوی اومد تو، همون مو بوره رو میگم. همین که برگشتم بهم گفت: ناخدا، یه ببر بزرگ تو راهرو دیدم.»

هالووی درمانده شده بود؛ از ترس این که مبدا کسی حرفش را قطع کند یا رشته کلام از دستش در برود، جزئیات را شرح داد: «این جمله رو با یه لحن عادی گفت، مثل این که از یه مسأله پیش پا افتاده شکایت کنه. بعد همین که من اومدم چیزی بگم، خودش معنی حرفشو فهمید و صورتش رنگ به رنگ شد، انگار وحشت برش داشته بود. گفت: ببر...؟ اونم تو راهروی یه فضا پیما...؟ بعدم غش کرد. بیرونو که نگاه کردم، یه لحظه تصویر محو و ماتی دیدم؛ ولی بعد طوری محو شد انگار از اولم نبوده. راهرو خالی بود، نه ببری... نه هیچ جنبنده دیگه ای...»

بازرس دستانش را مانند مأموران سر چهارراه بالا آورد: «بس کنید، آقای هالووی! بس کنید! باید طبق مقررات پیش بریم.»

صحنه در سوئیت دو خوابه هالووی در هتل بندر فضایی در جریان بود. سه نفر در اتاق حاضر بودند: هالووی که ناخدای سفینه «کیهان شاه» بود؛ مسئول بندر که جان میسون^۲ نام داشت؛ و مرلی کندی^۳ که بازرسی بخش مسئولان فضایی را بر عهده داشت.

کندی با نگرانی هالووی را برانداز کرد. این مرد چنان آشفته می نمود که، پناه بر خدا، انگار هر لحظه ممکن بود درجا بمیرد. کندی رو به میسون کرد و گفت: «می تونیم بازرسی رو به تعویق بندازیم.»

میسون هم هالووی را زیر نظر داشت. با خود گفت که وای، وقتی هالووی زمین را ترک می کرد مردم کلی حرف و حدیث پشت سرش می گفتند؛ حالا برگشتنش از آن هم جنجالی تر شده بود. این اتفاقات برای آدم های خوش قلب پیش می آید، شاید هالووی هم چنین آدمی بود.

هالووی سن و سالی نداشت اما در آن لحظه پیر به نظر می رسید. پس از این که پدرش در تجارت نفت زهره به سود های کلان رسید، خوشگذرانی های هالووی بین مردم زبانزد شد. اما از آنجا که جذاب و با شخصیت بود، چنین عنوانی برازنده او به نظر می رسید. لابد برازنده بود که مردم آنقدر

Holloway¹
John Mason²
Merle Kennedy³

قربان صدقه اش می رفتند. نمی گفتند پسر ولخرجی است و پول پدرش را هدر می دهد؛ می گفتند بچه خوبی ست و دارد خوش می گذراند.

طبیعتا باید دختر خوش بروویی هم در کنار او می بود تا نقش جفت رویایی او را بازی کند، و ملودی هیدن¹ انگ این نقش بود. این دو نفر مثل شاهزاده و شاهدخت داستانهای پریان مردم را شیفته خودشان کرده بودند؛ تا این که آن حادثه غم انگیز در در ماشین موشکی اسپرت رخ داد: ملودی درجا کشته شد اما هالووی جوان بدون کوچکترین آسیبی جان سالم به در برد. خبر مرگ ملودی مثل بمب صدا کرد. همه می پرسیدند که هالووی پس از این چه خواهد کرد؟ معلوم است که انتظار شنیدن پاسخ هیجان انگیزی را داشتند.

هالووی هم رویشان را زمین نیانداخت و اعلام کرد که زندگی تازه ای را آغاز می کند. یک فضایما خرید و همان رویه پیشین خود را در پیش گرفت. سابقه درخشانی در شکار جانوران بزرگ داشت: از نشستن در کمین خرس قطبی وحشی گرفته تا کمین کردن در تالاب های سیاره ناهید به انتظار بیرون خزیدن سمندر ده تنی از لانه اش. گرگ کوهی اورانوسی را، که مکارترین جانوران است و قدرت ذهن خوانی دارد، از پای در آورده؛ و خفاش بینای مریخی را در هوا زده بود، شاهرکاری که تنها سه شکارچی ماهر دیگر موفق به تکرارش شدند.

با این اوصاف بهترین شغل برای او راهنمایی گروه های شکار در عمق کیهان بود. معلوم بود که کمر هالووی از داغ ملودی شکسته است؛ پس شاید در میان ستاره ها اندوهش را از یاد می برد.

* * * * *

میسون یادش آمد که هنگام عزیمت هالووی به نخستین سفرش مشکلی پیش آمده بود. پنج نفر بودند که مقصدشان هیچ یک از شکارگاههای ثبت شده نبود، بلکه به م.ن. (مقصد نامعلوم) می رفتند؛ چنین سفرهایی همواره مایه دردسر بود. بالاخره فضایما عازم این سفر شده و حالا که هالووی با جنجال فراوان دوباره برگشته بود، یکی از اعضای گروه مرده و چهارتای دیگر حواس خود را از دست داده بودند. چه ماجرای عجیبی.

عجیب تر آن که هالووی به دلیلی اصرار داشت که بدون ذره ای استراحت یا مراقبت های پزشکی به حرف زدن ادامه دهد.

- «حرف زدن باعث میشه بیدار بمونم. نباید بخوابم. چرا متوجه نیستین؟ باید بیدار بمونم...»
دل میسون به حال او سوخت. رو به کندی کرد و گفت: «دفترچه گزارش اینجا پیش منه قربان. بهتره الان یه نگاهی بهش بندازین...»

هالووی به جلو خم شد: «می تونم به شما بگم تو اون دفترچه چی نوشته. کلمه به کلمه شو می دونم. اگه همینجا منتظر بشینم...»

میسون دستی بر زانوی او گذاشت: «باشه آقا پسر، نمیدارم بخوابی. تا آقای کندی دفترچه گزارشتو می خونه ما با هم حرف می زنیم.»

¹ Melody Hayden

میسون دفترچه گزارش را به کندی داد و با لحنی عذرخواهانه گفت: «این دفترچه گزارش یه کم غیرعادیه قربان...می شه گفت...»

کندی اخم کرد: «غیرعادیه؟» دفترچه گزارش که نباید غیرعادی باشد. چگونگی ثبت گزارش در دفترچه به وضوح در قانون آمده بود.

- «خب جوونه، سفر اولش بوده. منظورم این بود که مطالبی فراتر از گزارش معمول توش ثبت شده.»

کندی با اندکی سردی گفت: «خواهیم دید.» اگر قرار بود برابر قوانین اقدامی انجام دهد، پس نباید با هالووی و مسئول بندر چندان خودمانی می شد.

کندی دفترچه گزارش را باز کرد. نخستین گزارش در تاریخ سوم ژوئن در ساعت چهار و ده دقیقه به وقت زمین ثبت شده بود. کندی اخم کرد. درست است که این طرز ثبت کردن مغایرتی با قوانین نداشت اما نهایت بی سلیقگی به شمار می آمد. ناخدهای خوب زمان را بلافاصله پس از پرتاب به وقت منظومه جبار محاسبه می کردند. کندی به پشتی صندلی تکیه داد و شروع به خواندن کرد.

سوم ژوئن ساعت 4:10

ساعت 2:18 بعد از ظهر به راه افتادیم، شروع خوبی بود. زاویه 58/329 درجه نسبت به قطب. مسافران فضاپیما تجربه این سفرها را دارند و هیچ کدام به عوارض اوج گیری دچار نشدند. ساعت 3:50 بعد از ظهر هدایت خودکار را روشن کردم. لوله های انتقال هوا هم بررسی شد، فشار متوازن و برابر بود.

از این سفر به دلم بد افتاده. از مورد¹ هم خوشم نمی آید، عوضی و قلدر است. از چهارتای دیگر هم بگویم: یکی آقای کیبلر² که مدام الکل می نوشد، و دیگری آقای کلوی³ که فرصت طلب و بی کله است. نه این که از آنها بدم بیاید؛ دو تا آدم بی خاصیتند که کار و زندگی شان در چاپلوسی کردن و سرکوفت شنیدن از موردو خلاصه می شود. زنهایشان هر دو جوانند: مارتا کیبلر، که جسم یک زن بالغ ولی ذهن کودکانه ای دارد. و جین کلوی که هرزه ای به تمام معناست و مدام عشوه های بی شرمانه می ریزد. شاید با او به مشکل بخورم. همین حالا هم فقط با یک سینه بند و یک شورت آنچنانی می گردد. اما معلوم است موردو حواسش پی زنها نیست. اصلا نگاهش هم نمی کند. تنها تمنایی که دارد پول و قدرت است و بی قراری وحشتناکش.

ملودی نازنینم...کاش اینجا بودی...

چهارم ژوئن، 3:00 بعد از ظهر

به موردو گفتم این سفر احمقانه است. سعی کردم او را مجاب کنم تا به مقصد منطقی تری مثل پلوتو، ناهید، یا گانیمید برویم، جایی که من بشناسم؛ اما فایده ای نداشت. تا پیشنهادی می دهم جوری مثل گاو خرناس می کشد انگار پایم را از گلیمم درازتر کرده باشم.

¹ Murdo
² Keebler
³ Kelvey

هنوز میخواهد به جایی برویم که جانوران وحشی بزرگ در میانه ی کیهان پرسه می زنند. جایی که فیل و پلنگ و مار و هر حیوانی که فکرش را بکنی دور و بر فضا پیما در پروازند و از داخل دریچه ها به داخل نگاه می کنند، جایی که می توانی با لباس فضایی به شکار در کیهان بپردازی. چه شد که چنین حماقتی گریبان من را هم گرفت؟ شاید به این خاطر که اصلا برایم مهم نبود. پیش خودم گفتم چه بهتر، به سفری برویم که آخرش بمیرم و راحت شوم. نه، نباید از این حرفها بزنم. اگر ملودی بود دوست نداشت اینها را بگویم، بس که خوب و فهمیده بود. چقدر مردم درباره ما اشتباه می کردند، مخصوصا درباره او. شاید چون ملودی خیلی زیبا بود. هر چه تلاش کردم به همه بگویم زن من یک فرشته است، باز هم همه از هم می پرسیدند که تا کی با هم می مانیم. چه آن زمان می پرسیدند و چه حالا، می گفتم تا ابد با او هستم. در این مدت کم خیلی چیزها از دست دادم و خیلی چیزها هم یاد گرفتم. دیگر از موردو و این چهارتا نوچه اش که خیالی نیست. آنها را به مقصدشان می برم و بر می گردانم. بعد هم تنهایی می روم جایی و دیگر بر نمی گردم. ملودی.

مسیر 28/493 درجه نسبت به قطب. از چند کمر بند سیارکی کوچک گذشتیم...

* * * * *

کندی به تندی سرش را بلند کرد و با اخم گفت: «این دفترچه گزارش قابل قبول نیست.» هالووی با نگاهش کف اتاق را می کاوید. با چشمانی بی فروغ و هولناک تکرار کرد: «قابل قبول نیست؟»

- «مسیر و موقعیت باید هر 24 ساعت ثبت بشه. روز پنجم ژوئن رو جا انداختی و...» کندی همانطور که دفترچه را ورق می زد ادامه داد: «بعضی جاها سه یا چهار روز رو پشت سر هم ثبت نکردی!»

- «بعضی وقتا فرصت نوشتن نداشتم.»

میسون تلاش کرد انزجارش را پنهان کند. آخر چطور آدمهایی مثل کندی به کارهایی گماشته می شدند که مناسبشان نبود؟ عجب الاغی! مگر نمی دید این مرد دارد عذاب می کشد؟ میسون گفت: «آقای کندی، اول همه شو بخون بعد نظر بده.»

کندی از لحن تند میسون جا خورد. که این طور، حالا دیگر مسئول بندر برای بازرس تعیین تکلیف می کند. کندی در چهره میسون سختی و حالتهای دیگری را می دید. بلافاصله سر خواندن دفترچه برگشت.

ششم ژوئن 1:00 بعد از ظهر

دوباره به موردو گفتم که رفتن به این سفر حماقت است. این مقصد را، حالا هر جا که هست، از یک پولدار دیوانه پارسی شنیده. در مورد دیوانه بودنش اغراق نمی کنم، کسی که این اطلاعات را به او داده بیمار یکی از این تیمارستان هایی بوده که دیوانه های پولدار آنجا بستری می شوند. در یکی از معدود وقفههایی که هوش و حواسی داشته به موردو گفت که کجا بوده و چه اتفاقی برایش افتاده

است. گمان نمی‌کنم مورد و همه این حرفها را باور کرده باشد، اما می‌خواهد خودش از نزدیک ببیند. خب، اگر مورد پولش را صرف رفتن پی نخود سیاه کند به من مربوط نیست. آقای کیبلر سیاه مست کرده. بستمش به تخت و گذاشتم همانجا بماند. مورد و چند ساعتی درباره سلاح‌ها برای خانم کیبلر صحبت کرد. مورد حتما خوشش می‌آید چهره حیرت زده او را ببیند و احساس کند عالم دهر است. اما چهره این زن همیشه همین جوری ست، حتی اگر مورد یونانی حرف می‌زد هم تفاوتی نمی‌کرد. مورد فکر می‌کند این زن زیباست، اگر عکس ملودی را دیده بود این طور فکر نمی‌کرد.

زاویه 36/829 بر حسب منظومه جبار. فضا کاملا صاف است.

جین کلوی حوصله اش سر رفته و می‌خواهد من را وسوسه کند. وقتی از جلوی کابینش رد می‌شدم در باز بود. لخت و عور وسط اتاق ایستاده بود و داشت با اسفنج خودش را می‌شست. وقتی برگشت و مرا دید مثلا دستپاچه شد و با یک اسفنج کوچولو خودش را پوشاند! آخر زن هم این قدر ناشی می‌شود؟ خیلی دوست داشتم بروم داخل، که اگر می‌رفتم حتما یکی می‌زدم در گوشش. سریع از آنجا دور شدم.

مسیر 41/864 بر حسب منظومه جبار. از کنار چند سیارک رد شدیم.

تا به حال زمان را اشتباه ثبت می‌کردم. باید در یک چرخه بیست و چهار ساعته، یعنی از نیمه شب تا نیمه شب ثبت می‌شد. لعنتی.

با مورد و دعوایم شد. می‌خواست کنترل سفینه را در دست بگیرد. عین کلماتش این بود: «بزار این آهن پاره رو یه کم تندتر راه ببرم.» به او گفتم که ناخدا منم، مورد و هم جواب داد که خرج سفر را او می‌دهد. از او پرسیدم دوست دارد تا آخر سفر در کابینش حبسش کنم؟ که ساکت شد، به نظرم خوشش نیامد. کیبلر این دو روز آخر را در سکوت به مستی گذراند. خوش به حالت کیبلر.

سیزدهم ژوئن، هجده ساعت

مسیر 26/932 بر حسب صورت فلکی خوشه. برای اجتناب از تصادم با یک جرم آسمانی کوچک چهار درجه از مسیر منحرف شدیم.

جین کلوی یک ساعت پیش به کابینم آمد. یک لباس خواب آبی تنش بود و زیر آن چیزی به تن نداشت. می‌خواهم وقایع را بنویسم تا در صورتی که مشکلی پیش آمد مدرکی باشد، گرچه گمان نمی‌کنم اتفاقی بیفتد.

روی صندلی نشسته بودم که از پشت سر پیشم آمد. چه بد شد چون اول آن لباس خواب آبی رنگ را دیدم. از بد حادثه درست مثل همان لباس خوابی بود که ملودی شب اول به تن داشت. داشتم به ملودی فکر می‌کردم؛ ملودی هم درون من و هم اطرافم حضور داشت. او را در ذهنم، دلم و تمامی حسرت‌های آکنده از دردم می‌دیدم.

هنگامی که آن لباس خواب به تنم کشیده شد، انگار درونم آتش گرفت و جین کلوی را بغل گرفتم. سه یا چهار ثانیه در آن حالت بودم تا این که لباس خواب کنار رفت. همان موقع به خودم آمدم و او را پس زدم.

جلوی لباس خواب باز مانده بود. جین کلوی یک قدم عقب رفت و به نظر می رسید گیج شده باشد. گفت: «چی شد؟ ترسیدی؟»

- «حالم به هم خورد. پیرهن خوابتو ببند. برو بیرون!»

- «تو دیگه کی هستی؟ فقط خدا کنه از اون امل هایی نباشی که به زن مردم دست نمی زنن...»

- «گفتم برو بیرون! به هر حال من کاری به کارت نداشتم.»

- «داستی یه کاری میکردی که.»

- «اشتباه کردم. من...»

- «ببین، تو مردی، منم زنم. دنیا دو روزه. بیا خوش بگذرونیم و بعدم قضیه رو فراموش کنیم.»
سیلی محکمی به صورتش زد. اگر ناخدا، حتی با دلیل موجه، مسافری را بزند ممکن است برایش حبس ابد ببرند. با این حال من به او سیلی زد و الان هم دارم این را در دفترچه گزارشم می نویسم...

* * * * *

کندی سرش را از روی دفترچه بلند کرد و گفت: «جین کلوی...همونیه که مرده؟»
میسون به نشانه تایید سر تکان داد.

کندی با نگاه نافذی هالووی را ورنانداز کرد و گفت: «مطمئنی فقط در حد یه سیلی بود؟»
میسون از کوره در رفت: «دست وردار مرد حسابی! مگه جنازه رو ندیدی؟ نکنه منظورت اینه که اون این بلا رو سر زنه آورده، هان؟»

کندی با پوزخندی که خشم میسون را شعله ورتر می کرد، گفت: «منظور خاصی نداشتم.»

- «پس چرا اول دفترچه رو نمی خونی تا بعدا قضاوت کنی؟»

کندی در حالی که دفترچه را ورق می زد، گفت: «چون...صبر کن ببینم! این که گزارش کل سفر نیست! نیمه کاره رها شده.»

- «خب بخون ببینیم چی نوشته. بخون دیگه.»

کندی غرولند کرد: «خیلی بده، خیلی بد. گزارشش رو نیمه کاره گذاشته. موندم کی برای این آدم گواهینامه صادر کرده. چقدر سهل انگار، واقعا سهل انگارانه ست...»

به پشتی صندلی تکیه داد تا راحت تر بنشیند و برای خواندن بقیه گزارش آماده شد.

سی ام ژوئن، سه ساعت

مسیر 26/341 بر حسب صورت فلکی خوشه؛ هر چند مطمئن نیستم مسیر همین باشد چون تجهیزات ناوبری درست کار نمی کنند. موارد مشکوک زیاد به چشم می خورد، به نظر می آید بعضی صورتهای فلکی سر جایشان نیستند.

چند روز پیش که متوجه این مسائل شدم با موردو صحبت کردم. پیشنهاد برگشتن دادم. به او گوشزد کردم که به عنوان ناخدا مراقبت از سلامت مسافران وظیفه من است. پس اگر دستگاههای مهم دچار نقص فنی شوند، بنابه وظیفه ام بایداز ادامه سفر خودداری کنم.

موردو با تمسخر گفت: «هالووی، فکر می کردم شکارچی حیوونای بزرگ بودی.»

من هم به او گفتم بله، شکار های بزرگی زده ام.

- «ولی بهت نمیاد. عین یه پیرزن ترسو شدی. حتما اشتباه از محاسبات خودت بوده. مسیر کاملاً درسته و به سامانه هدایت خودکار هم داده شده. مطمئنم که مسیر درسته چون خودم بهت دادمش.»

- «اما اگه دستگاه ها از کار بیفتن دیگه هیچی درست نمی مونه.»

- «خیلی خب، ناخدا تویی. اگه از ترس داری می میری و می خوای فلنگو ببندی دست خودته.» کم مانده بود فکش را خرد کنم اما به موقع جلوی خودم را گرفتم. یکدفعه با خودم گفتم به درک، برایم مهم نیست که مورد و بقیه زنده بمانند یا نه؛ هر چه باشد با آگاهی کامل به این سفر آمده بودند و هر چه سرشان می آمد حقشان بود. زندگی خودم که اصلاً برایم مهم نبود. گمانم ناخدایی فضایما کار من نباشد؛ ناخداها باید به همه چیز اهمیت بدهند، کارشان همین است. اما من ترجیح می دهم درباره ملودی خیالبافی کنم.

تاریخ امروز را نمی دانم. ساعت را هم نمی دانم چون زمان سنج از کار افتاده است. وقتی تاریخ روزی را ندانی دیگر دانستن ساعت چه فایده ای دارد؟ همینطور داریم پیش می رویم. سر از کار مورد در نمی آورم. این مرد، حالا هر قدر هم پرحرف و افاده ای، اما اراده ی آهنینی دارد. حدس می زنم ترسیده اما نمی خواهد ترسش را بروز بدهد. حس لجاجتی هم در درونش هست که نمی گذارد عقب نشینی کند. ترسش را پشت سابقه مفصل سفرهای شکارش پنهان کرده است؛ برای ما خاطره شکارهایش را تعریف می کند و از تروفه هایی که زده می گوید. بس که از مهارتش در شکار تعریف کرده حوصله همه مان را سر برده است. بقیه چون چاره ای ندارند گوش می دهند، اما من به کابینم می روم تا به ملودی فکر کنم.

بقیه هم ترسیده اند، اما آن قدر از مورد حساب می برند که جرأت گفتنش را ندارند. چه عجیب است که بیم جان را داشته باشی، ولی از ترس این که مرد تنومندی قصد جان را بکند ساکت بمانی. یعنی مورد اگر عصبانی شود ممکن است آدم بکشد؟ معلوم نیست.

آقای کیبلر برای این که هیچ کدام از این مسائل اذیتش نکند، به مستی می گذراند. زنش مارتا انگار عاشق مورد شده، اما عشق دختر دبیرستانی ها. انگار هیچ وقت بزرگ نشده باشد. کلوی هم طوری مثل سریش به مورد چسبیده انگار مورد پناه امن او باشد؛ که از اراده آهنین مورد هم همین بر می آید.

جین کلوی هنوز هم برایم عشوه می ریزد، هر چند بی رمق تر از پیش. این زن آزارم می دهد، حضورش معذبم می کند. احساس می کنم هر لحظه ممکن است در برابرم زانو بزند و التماس کند. با زنی که جلوی آدم زانو بزند و التماس کند چه می شود کرد؟ شاید زمانی شوهرش به نظر او زیبا می آمده، شاید حالا هم بتواند مدتی او را از بغل مورد جدا کند.

این دو زن را که نگاه می کنم، یادم می آید که چقدر دلم برای ملودی تنگ شده.

* * * * *

جین کلوی به کابین من آمد. بو برده بود که مشکلی پیش آمده و ترسیده بود. پرسید: «چرا به موردو گفتمی باید برگردیم؟»

- «چون فکر می کردم زیادی پیش رفتیم.»

- «هنوزم همین طور فکر می کنی؟»

- «همه چی درست می شه.»

- «تجهیزات...وضعشون درسته؟»

- «آره، درسته.» دروغ می گفتم.

- «فکر می کنی موردو راست میگه؟ یعنی اون حیوونای وحشی تو کیهان واقعا وجود دارن؟»

- «نمی دونم.» دلم به حال رنجور و درمانده اش می سوخت.

گفت: «قبل از این فقط یه بار تو عمرم شکار رفته بودم.»

- «راستی؟»

- «رفته بودیم هند. یه پسر خدمتکار تفنگمو برام می آورد. وقتی ببره پیداش شد اون پسر تفنگو

بهم داد و گفت کجا رو بزnm. شلیک کردم اما بهش نخورد. یکی دیگه زدش.»

- «حیف شد.»

- «نه، برام مهم نیست. ولی اگه بدونی چه حیوون زیبایی بود. نرم و قوی.»

وقتی چشمهایش را بست بدنش می لرزید. گفتم: «بهتره یه کم بخوابی.»

دستی به چشمهایش کشید و لبخند غمگین و عجیبی به من زد. «انگار حیوونا از ما باهوشترن. ما

بدجوری به زندگیمون گند می زنیم، مگه نه؟»

- «متأسفانه همین طوره.»

- «ولی مگه تقصیر ماست؟ خدا مارو این طوری خلق کرده، ما که کاریش نمی تونیم بکنیم.»

- «نه، انگار نمی تونیم.»

- «آخه چرا خدا مارو اینطوری خلق کرد؟»

- «نمی دونم جین. فقط ای کاش واقعا کار خدا باشه.»

- «اما مگه این کفر نیست؟ مگه تردید در کار خدا نیست؟»

- «شاید باشه.»

یکدفعه جلو آمد و صورتم را نوازش کرد.

- «تو چه مرد خوبی هستی. عیبی نداره که زدی تو صورتم.»

- «معدرت می خوام. تو هم خیلی خوبی.»

لبخندش محو شد و گفت: «نه، نیستم.» و از کابین بیرون رفت. زن بیچاره. از خیال او بیرون آمدم و به ملودی فکر کردم.

همه چیز گرفتار یک مرضی شده است. می دانم یک ناخدا نباید این طور غیرعلمی حرف بزند، اما شرایط همین طور است. ستاره ها ناپدید شده اند. تجهیزات ناوبری سرخود کاری می کنند انگار از خودشان ذهنی داشته باشند. عقربه های نشانگر با حالت عجیبی این طرف و آن طرف می چرخند.

اتفاق دیگری هم افتاده که بدتر از این حرفهاست. انگار کیهان در حال...تغییر است. وجود بی قراری عریانی را در فضا حس می کنم. شبیه غبار است، اما غبار نیست. مانند مه است اما جرقه هایی هم در آن دیده می شود. انگار فضاپیما در مه غلیظی فرو رفته که به سختی می توان از میان آن حرکت کرد. این مه نورانی شگفتی دیگری هم دارد؛ همین که از داخل به آن نگاه می کنی انگار آن هم دارد نگاهت می کند. انگار دارم عاقلم را از دست می دهم. به هر حال وضع به همین صورت است که نوشتیم. انگار که منتظر شنیدن سلام، یا هر کلام دیگری از زبان تو باشد. انگار دارم دیوانه می شوم.

انگار این غبار نورانی روی دیگران هم تاثیر گذاشته است. همه ساکت شده اند و مثل این که کسی دنبالشان کرده باشد کنار دیوارهای فضاپیما راه می روند. فقط موردو ست که هنوز صدای قیل و قال اش بلند است. می گوید چه مرگتونه؟ مگه تجربه متفاوت نمی خواستیم، خب از این متفاوت تر؟

کاش می شد برگردم، ولی نمی دانم چطور. اطلاعات دستگاه ها منطقی نیست، مانده ام طبق چه پیش بروم.

واقعا که دارد به سرم می زند. همین الان که از پنجره در ورودی فضاپیما به بیرون نگاه کردم یک بوفالوی آبی دیدم. آن بیرون وسط فضا ایستاده بود و داشت بر و بر فضاپیما را نگاه می کرد! چراغ را که روشن کردم یکدفعه حمله کرد و با سر به اتاقک ورودی فضاپیما کوبید. اول تلو تلو خورد و بعد گیج و منگ رفت و ناپدید شد.

جای آن ضربه به شکل یک خراش بزرگ سفید روی جداره کوارتزی بیرون فضاپیما مانده است. دست کم به خیال من جای همان ضربه است. بگذار دوباره نگاه کنم...بله، یک خراش بزرگ سفید. هنوز همان جاست. این دیگر چه جور دیوانگی ست؟ این جور دیوانگی نوبر است...

* * * * *

کمی از این مه نورانی وارد فضاپیما شده؛ چراغ را که خاموش کنی می توان آن را در فضای کابین دید. غلظتش به اندازه بیرون فضاپیما در فضا نیست؛ ولی آنقدر هست که بتوانی ببینی اش، آنقدر که در مقابلت بایستد و با تو حرف بزند.

موردو دیگر به فکر برگشتن افتاده. داخل پل فرماندهی آمد و گفت: «دیدمش.»
- «چی دیدی؟»

- «یه مار بوآ. عین همونی بود که چهار سال پیش تو جنگل آمازون شکار کردم. از شیشه در فضاپیما داشت منو نیگا می کرد.»

- «حتما فکر و خیال برت داشته.»

رنگش پریده بود و دستهایش می لرزید.

- «نه، مطمئنم که همونجا بود. بیا برگردیم. ما رو از اینجا ببر.»

- «ای کاش میتونستم.»

- «یعنی چی...؟»

- «نمی دونم راه برگشت از کدوم طرفه. فقط میتونیم تو همین مسیری که هستیم پیش بریم. وقتی جهت حرکت رو گم کنی دیگه تغییر مسیر فایده ای نداره. تنها امیدمون اینه که پیش بریم تا از اون طرفش در بیایم. اگه الان تغییر جهت بدم ممکنه صاف برگردم داخلش.»

- «یعنی راه برگشت ممکنه از هر طرفی باشه.»

- «دقیقا.»

قدم زنان به طرف دیگری رفت، معلوم بود ذهنش درگیر است. زیر لب غرولند کرد: «چه می دونستم اینطوری میشه. گفتم یه تفریحی، ورزشی می کنیم. پیش خودم خیال می کردم با لباس فضایی میریم بیرون و تو فضا شکار می کنیم. فکر می کردم...»

- «بفرما، اینم لباس فضایی، حاضر و آماده. میخوای بپوشی؟»

داشت می لرزید. دندانهایش تقریبا به هم می خوردند. «منو بکشی هم نمی رم بیرون.»

غبار داخل فضاییما دارد غلیظ تر می شود.

جین به کابین من آمد. حالت صورتش عجیب بود. گفت: «ناخدا، یه ببر بزرگ توی راهرو دیدم.» از روی تخت که پایین پریدم انگار تازه معنی حرفش را فهمید. پیش خودش آن جمله را تکرار کرد. بعد هم از حال رفت. او را روی تختم گذاشتم و داخل راهرو را نگاه کردم. غبار نورانی برق می زد اما ببری آنجا ندیدم.

وقتی جین به هوش آمد انگار نمی دانست کجاست. بعد خندید و گفت: «حتما زیادی مشروب خوردم. اما نگاه کن! صاف از تخت تو سر در آوردم!»

- «حالا حالت بهتره؟»

- «فکر کنم. الان دیگه میتونم بلند شم... باید بلند شم مگه نه؟»

- «آره دیگه، بهتره پا شی.»

بعد از این که رفت به فکر فرو رفتیم. وقتی که غبار نورانی فقط بیرون کشتی بود، هم من از پنجره بوفالوی آبی دیدم و هم موردو مار بوآ دیده بود. حالا که مه از بدنه عبور کرده و داخل فضاییما شده جین هم داخل راهرو ببر می بیند.

یعنی همه شان شبح بودند؟ یعنی جین خیال کرده بود در راهرو ببر دیده؟ موردو که قسم می خورد آن مار بوآ واقعی بوده، بوفالوی من هم که در فضاییما را خط انداخته بود. آنجا نشسته بودم و سعی داشتم به افکارم نظم بدهم. غبار نورانی اطرافم چرخ می زد، انگار که بخوهد با من حرف بزند. اوضاع دارد بدتر می شود. موردو امروز در سالن غذاخوری داشت داستان شکار خرس یخی پلوتونی اش را تعریف می کرد. فکر کنم می خواست رختی را که به جانمان افتاده بود از سرمان بپیراند. تازه به آنجایی رسیده بود که خرس می خواست به او حمله کند، که یکدفعه صدای غرش رعد آسایی را از بالای سرمان شنیدیم. شاید بهتر باشد دوباره تکرار کنم که ثبت شود: وسط کیهان، از آن طرف دیواره فضاییما صدای غرش می آمد. قاعدتا در فضا نمی شود از بیرون فضاییما صدایی شنید، ولی همه مان شنیدیم و به سمت ورودی فضاییما دویدیم. آنجا بود که دیدیمش.

خرس یخی بود، ده برابر بزرگتر از هر خرس یخی دیگری که در یخهای شناور پلوتون پیدا می شود. حیوان وحشی بزرگ و حریصی که از دل کیهان به سمت فضاپیما هجوم آورد و سعی می کرد کف فلزی اتاقک ورودی را با دندانهایش بکند، دندانهایی که هر کدام قد یک آدم بودند. زن ها جیغ کشان عقب پریدند. نگاه کیبلر مثل همیشه گیج و منگ بود، انگار اصلاً نمی دانست چه خبر است. نگاه کلوی به موردو بود تا ببیند او چه می گوید. موردو که چیزی نگفت، او هم رفت پشت صندلی ای قایم شد.

موردو در حالی که نگاهش به بدنه فضاپیما خیره مانده بود، با قدمهایی آرام عقب می رفت. خاطر می نیست که خودم چه کار می کردم. موردو انگار که در عبادتگاهی باشد، آرام تکرار می کرد: «خدایا...خدایا...خدایا...» عاقبت چشمش را از منظره گرفت و به من نگاه کرد.

زیر لبی گفتم: «بفرما، زبل خان. اینم شکار بزرگی که می خواستی. حالا این گوی و این میدان.»
- «ولی نمی شه که این واقعی باشه...نمی شه...»

- «حالا گیریم که واقعی نباشه، یعنی الان فشار خلاً داره اتاقک ورودی رو له می کنه؟»
کلوی جویده جویده نالید: «خلأ مکش داره، نه فشار.» اما هیچکس به او توجهی نکرد.
حیوان دو بار دیگر به فضاپیما حمله کرد، ولی عاقبت دندانش شکست و با فریادی از سر خشم عقب نشینی کرد. داخل فضاپیما هم دور و بر ما پر از مه نورانی شده که برق می زند و می خواهد با ما سخن بگوید.

دو ساعت گذشته. حیوان هنوز هم بیرون فضاپیما می غرد.

* * * * *

جین مرده. بدجوری له و لورده شد. گذاشتمش روی تخت و پتویی رویش انداختم که حالا از خون او خیس خالی شده.

نمی شد کمکش کرد. در سالن استراحت تنها بود که آن اتفاق افتاد. من هم در پل فرماندهی بودم و نمی دانم بقیه کجا بودند.

داشتم بیهوده با وسایل ناوبری ور می رفتم، که یکدفعه جیغ بنفشی شنیدم که در صدای غرش ترسناکی گم شد. دوان دوان از راهرو رد شدم و به سمت سالن استراحت دویدم. موردو هم از یک جایی پیدایش شد و با هم از نردبان خدمه پایین رفتیم. موردو با صدای بلندی از نردبان پایین پرید و اتاق استراحت جلو چشم هر دویمان پیدا شد.

خیلی برای نجات دادن جین دیر شده بود. همانجا دیدیمش که خونین و بی حرکت افتاده بود. پلنگی سیاه، با موهایی براق و دهانی خون آلود، روی جسد جین خم شده و پنجه هایش را روی سینه او گذاشته بود. چشمهای پلنگ مثل یک جفت آهنربای سیاه مرا میخکوب کرده بود.

در حالی که سعی می کردم لبهایم را کمتر تکان بدهم، گفتم: «برو تفنگ بیار.»
- «آخه...»

- «خدا لعنتت کنه! میگم برو تفنگ بیار!»

موردو گیج و مبهوت رفت. وقتی که با تفنگ برگشت برای من یکسال گذشت. تفنگ هینزی¹ سفارشی کالیبر 0.442 اینچ بود. پلنگ خیز برداشته بود و آماده بود که بپرد. جرأت نداشتم جنب بخورم. به موردو گفتم: «از روی شونه من بزنش. بپا خطا نکنی.» این جمله آخری کمی مسخره بود. مگر می شود تیر آدم از سه متری با تفنگ هینزی خطا برود؟ موردو شلیک کرد، سر پلنگ متلاشی شد و همان موقع افتاد. بدن بی سرش بدون حرکت روی زمین بود، دمش هنوز کمی تاب می خورد اما بعد از حرکت ایستاد. دیگر معطل نکردم. به موردو گفتم: «بجنب. قبل از این که بقیه سر برسند باید از اینجا بگریزم» بیرون.

لاشه پلنگ را در انبار جلویی فضاپیما گذاشتیم. بعد جسد جین بیچاره را بلند کردم و به اتاقش بردم. موردو موقع بالا رفتن از نردبان کمک می کرد. بقیه در راهرو بودند و با وحشت عقب رفتند تا من رد شوم. کیبلر، رنگ پریده و لرزان مثل سنگ ایستاده بود؛ برای اولین بار از ابتدای سفر هوشیار بود. این صحنه را که دید، کمرش شکست؛ فریادی کشید و دوید طرف کابینش که دوباره مست کند. حقیقت آن قدر وحشتناک بود که او طاقتش را نداشت.

دور هم جمع نشدیم، جلسه و مشورتی هم در کار نبود. من به کابینم رفتم، بقیه هم در آشپزخانه کشتی نشستند و به فضا چشم دوختند؛ چشمهایشان به نورهای رقضانی بود که در فضا تاب می خورد.

آدم نباید وقتی با حقیقتی مواجه شد از آن روی بگرداند، حال هر قدر هم که عجیب و دور از ذهن باشد. نمی شود بدن تکه پاره زنی در دستت باشد و بعد بگویی: «چون منطقی نیست، پس واقعی هم نیست.» بالاخره باید تابع نوعی منطق باشد، وگرنه وجود نداشت. به جایش باید گفت: «درسته که از کارش سر درنمیارم و شاید هیچ وقت هم نفهمم، ولی بالاخره خدا به من عقل داده؛ پس باید سعی خودمو بکنم. نمی تونم که یه جا بشینم و چشمامو روی واقعیت ببندم. باید سعی کنم از سر در بیارم.» اول ذهنم را خالی کردم و بعد سعی کردم میان پدیده های اطراف ارتباطی منطقی پیدا کنم.

نعره ها و ناله های ترسناک، و صدای ضربه های پی در پی و غرش هایی خشن از عمق فضا به گوش می رسید. به سمت اتاقک ورودی رفتم. زیر نور چراغ کشتی می شد خرس یخی و بوفالوی آبی را دید که با هم می جنگیدند. منظره ی نفس گیر و دیدنی ای بود اما برای من که صحنه های بدتری دیده بودم، به نظر پیش پا افتاده و بی اهمیت می رسید.

خرس یخی خیلی از بوفالو بزرگتر بود و خطری تهدیدش نمی کرد، اما با این حال حمله های وحشیانه بوفالو امانش را بریده بود. بوفالو زخم عمیق و بلندی بر گلوی خرس زد که یکی از ریه های حیوان را از کار انداخت، و خرس با نعره ای از سر خشم و درد عقب نشست. بعد دوباره با هم گلاویز شدند و این بار خرس بوفالو را از کمر گرفت؛ حالا دیگر کار تمام بود. خرس یخی ستون

¹ Hinzle

فقرات بوفالو شکست و از وسط تا کرد، بعد همه اش را درید. نمی دانم دیگران هم داشتند نگاه می کردند یا نه.

دوباره سر فکر کردن و قدم زدنم برگشتم. سرم داغ کرده از بس فکر کرده ام. از یک چیز مطمئنم، این که یک دانای نادیدنی در کار است تا به من کمک کند و دانشش را در اختیار من بگذارد. نکند کار همان غبار نورانی باشد؟

* * * * *

اتفاق عالی و شگفت انگیزی افتاده، بالاخره همه چیز را فهمیدم. نمی دانی چه حالی دارد که در چنین شرایطی، حقیقت را بفهمی و از فهمیدنش بال در بیاوری. این طور نبود که دانش را یک جا به من داده باشند، خودم در پروردن این فرآیند فکری نقش داشتم. دانش اولیه را به من دادند که استدلال هایم را بر اساس آن شکل بدهم. می توانم این دانش را اثبات کنم، اثبات قاطعی که حرف و حدیثی در آن نباشد.

این مه نورانی «جوهره ذهن» است.

نمی خواهم از این گزاره دفاع کنم یا آن را در چهارچوبی منطقی قرار بدهم. می خواهم در موردش توضیح بدهم و احتمالات را بررسی کنم.

دانسته ها: این مه نورانی که اطراف ماست جوهره ذهن، و موجودی هوشمند است. آگاهی از همین ماده اولیه به وجود می آید. شاید هم مه نورانی خود آگاهی باشد.

فرض: ترکیب آن احتمالا الکترواتی است، و به نظر می رسد کاملا بی خطر باشد. مراد از بی خطر این است که جوهره ذهن تمایلی به آسیب رساندن ندارد؛ احتمالا به این دلیل که تفاوت میان خوب و بد، آزار و کمک، یا درد و لذت را نمی فهمد.

تنها میلی که دارد، میل به رشد و پرورش است؛ یعنی همان تمایل بنیادینی که در تمامی موجودات دیده می شود. مثل درختی ست که تنها هدفش بالیدن و بزرگ شدن است، یا گلی تنها تمنای شکوفه کردن دارد؛ هدف این موجود پیشرفت، تکامل و بهتر شدن است.

چه کسی می تواند انکار کند؟ شاید این ابر کیهانی بزرگ یکی از گنج خانه های پروردگار باشد، که ذخیره جوهره ذهن را در آن گذاشته است. هنگامی که معجزه زندگی گیاه، حیوان یا نوزاد انسانی را لمس می کند، سرچشمه این معجزه کجاست؟ این نیرو در لحظه به وجود می آید، یا از منبعی به آن انتقال می یابد؟ کسی نمی داند. اما گمان می کنم یکی از محدودیت های جوهره ذهن را کشف کرده باشم. می خواهم فرضیه ام را آزمایش کنم، خدا کند جواب بدهد.

می خواهم توی سر موردو بکوبم و او را بیهوش کنم.

معمای جوهره ذهن سرانجام حل شد. نتیجه آزمایش آخرین مدرکی که برای اثبات فرضیه ام می خواستم به من داد. وقتی به آشپزخانه رفتم موردو رفته بود. در اتاق استراحت پیدایش کردم؛ خیلی عادی مقابلش ایستادم، خودم را آماده کردم ومشت مستقیمی به فکش کوبیدم. مثل کنده درختی به زمین افتاد.

به امید این که فرضیه های دیوانه واری که بافته بودم درست باشد، چشمهایم را بستم، دعا کردم و تا بیست شمردم. تا این که چشمهایم را باز کردم و رفتم تا داخل انبار فضاپیما را نگاه کنم. لاشه پلنگ ناپدید شده بود.

به سمت اتاق ورودی فضاپیما رفتم تا بیرون را ببینم. خرس یخی تا پیش از آن داشت تکه های لاشه بوفالوی آبی را با ولع می بلعید. هردویشان جلوی چشم من آرام آرام کمرنگ و بعد ناپدید شدند.

دوباره به همان مه نورانی تبدیل شدند. نظریه ام اثبات شده بود.

حالا همه تکه های این معما سر جایشان بودند. جوهره ذهن تنها می تواند پرورش دهد و از هیچ توانایی دیگری، مانند تخیل، بهرمنند نیست. فقط هنگامی می تواند بیافریند که فکر اولیه را به آن داده باشند؛ فکری که تنها می تواند از ذهن انسان بگیرد. می تواند تصویری را از ذهن انسان بگیرد و آن را به شکلی کاملا واقعی بازآفرینی کند.

دلیل: جین در راهرو ببر دیده بود. تصویر روشنی از همان ببری را در ذهن داشت که در هند زده بود. جوهره ذهن آن تصویر را دید و به شکلی واقعی درآورد. بوفالوی آبی هم از ذهن من بیرون آمده بود. درست شبیه همانی بود که یک سال پیش زده بودم. خرس یخی، پلنگ سیاه و مار همگی از ذهن مورد آمدن بودند.

دلیل: ظاهر شدن آن جانوران در کشتی زمانی آغاز شد که جوهره ذهن از فضا به داخل فضاپیما راه پیدا کرد. حیوانات داخل کشتی اندازه ای عادی داشتند، اما حیوانات داخل فضا، مخصوصا خرس یخی، خیلی بزرگتر از اندازه واقعی بودند. به نظرم دلیلش این است که غلظت جوهره ذهن در فضا بیشتر بوده، پس آنجا قدرت بیشتری دارد.

خیلی تصادفی به محدودیت جوهره ذهن پی بردم؛ یادم آمد که ترتیب وقایع هنگام ظاهر شدن ببر جین چگونه بود. اول آن را دید، بعد به کابین من آمد، پی برد که اتفاق عجیبی ست، و بیهوش شد. من راهرو را نگاه کردم و ببری را که داشت محو می شد دیدم.

برای این که حرفم را اثبات کنم به سر موردو ضربه زدم تا بیهوش شود، و آزمایشم جواب داد. همین که بیهوش شد واکنش های ذهنی اش روی مه نورانی اثر گذاشت. واقعا پدیده ای فرازمینی بود. معلوم شد همین که ذهن آغازگر تصویر خاموش شود، تصویری که جوهره ذهن از آن ساخته ناپدید می شود؛ چرا که جوهره ذهن حافظه ندارد و در صورت بیهوش شدن ذهن آغازگر، دیگر نمی تواند تصویری را که پدید آورده نگه دارد. حالا پاسخ کاملا روشن شد.

پیش از آن که موردو هوشیاری اش را به دست بیاورد به او داروی بیهوشی خوراندم. داخل غذا و نوشیدنی دیگران هم داروی بیهوشی ریختم، الان دوازده ساعت است که خوابیده اند. هیچ اتفاقی نیفتاد. می خواهم آنها را همین طور بیهوش نگه دارم.

جوهره ذهن، مثل بچه ای بهانه گیر، از دست من شاک می شده. این را به وضوح حس می کنم. انگار نمی داند چه اشتباهی از او سر زده و حقش را به زور از او گرفته باشند.

حوصله جوهره ذهن را ندارم. محلش نمی گذارم و ذهنم را رویش می بندم. حواسم پی مسائل دیگری رفته، مثلاً این که آیا بالاخره از این مه نورانی خارج می شویم یا نه؟ نمی دانم. نمی خواهم به عقب برگردم، می خواهم تا ابد همینطور پیش بروم. ولی بقیه که نمی خواهند این طور پیش بروند؛ اگر این کار را بکنم مرتکب قتل شده ام. نمی دانم... نمی دانم.

دارو مصرف می کنم که نخوابم. نباید بخوابم...نباید.

از مه خارج شدیم. تجهیزات ناوبری دوباره به کار افتاده اند. دوباره می شود ستاره ها را دید. چه کار کنم...ملودی...

* * * * *

کندی سرش را از روی دفترچه بالا آورد و با لحن تندی گفت: «همون طور که گفتم، گزارشت اینجا یکدفعه قطع می شه. دفترچه گزارش رو کامل پر نکردی.»

چشمان سرخ هالووی کمی درخشید: «کار داشتیم. دیگه از نوشتن توی اون دفترچه خسته شده بودم.»

میسون برای این که حواس کندی را از قربانی اش پرت کند، به هالووی نگاه کرد و گفت: «یه نکته عجیبی هست. جوهره ذهن فقط تصویر جانوران رو ساخته. به نظرت جوهره ذهن فقط از پس تصویر سازی حیوانات بر میاد؟»

هالووی با صدای خسته و یکنواختی گفت: «جوهره ذهن واضح ترین تصویر هارو از نیرومندترین ذهن ها می گیره. موردو همه فکر و ذکرش شکار بود. مدام به شکارهای موفقش فکر می کرد. پس جوهره ذهن هم از تصویرهای ذهنی اون استفاده می کرد.»

-: «که این طور.»

به نظر می رسید هالووی دارد خم می شود، دارد آب می رود.

-: «جوهره ذهن می تونه هر تصویری رو بسازه. ملودی رو برگردوند پیش من.»

کندی از جا پرید: «تو این گزارش هیچ اشاره ای به...»

میسون رویش را سمت او برگرداند: «خفه شو ابله.» بعد با ملایمت دستش را روی شانه هالووی گذاشت: «آقا پسر، برامون تعریف کن.»

هالووی چشمان خون گرفته اش را به در اتاق پهلویی دوخت. «اونجاست. می خواستم دست به سرتون کنم برین، می ترسیدم از من جداش کنین. ولی چه فایده. الان همین که من از هوش برم اون ناپدید می شه.»

هالووی با ضعف فراوان تلاش کرد از روی صندلی بلند شود. صدا زد: «ملودی...ملودی جان...»

در باز شد. زن زیبایی که لباس خواب آبی رنگی به تن داشت، با لبخند قدم به اتاق گذاشت. یگراست به سمت هالووی رفت و سر دردمند او را میان دستان ظریفش گرفت. با نگاهی پر التماس به دو نفر دیگر نگاه کرد. «خیلی درد می کشه. نمی خواد بخوابه. هر کاری می کنم باز نمی خوابه. آخه...آخه چرا؟»

ناگهان سر هالووی پایین افتاد و بدنش از روی صندلی سر خورد. بلافاصله پس از آن، اتفاق دیگری افتاد. آن دو نفر در حالی که خشکشان زده بود، به منظره مقابلشان چشم دوختند. ملودی داشت آرام آرام محو می شد. کم کم به صورت تصویری شفاف در آمد، تا این که از او تنها غباری نورانی به جا ماند؛ و بعد ناپدید شد.

میسون کنار بدن استخوانی هالووی نشست. او را اندکی معاینه کرد، و سپس بلند شد و زیر لب گفت: «هالووی مرده. این جور داروها رو به فیل بزنی از پا میفته. عجیبه که تا حالا زنده بود.»

کندی پلک هایش را به هم زد و انگار تازه حواسش سر جایش برگشته باشد، اخم کرد: «وقت هم نکردیم به بازپرسی مون برسیم.»

میسون سری تکان داد و نگاه ترحم آمیزی به کندی انداخت. با چنین آدمی به هیچ جا نمی رسید. گفت: «ولی بدون بازپرسی هم یه چیزی معلوم شد.»

- «که چی باشه؟»

میسون با لحن سرد و گزنده ای گفت: «این که این پسره، حالا هر چقدر هم هرزگی و عیاشی کرده باشه، بازم بهتر از اونیه بود که من و تو حسابش می کردیم. ببینم آقای کندی، این به حساب میاد؟»

کندی با عصبانیت گفت: «آقا رو باش! من فقط وظیفه مو انجام می دم...»

میسون گفت: «اه، ببند دهنتو.» و از اتاق بیرون زد.

پورداد وفائی، تابستان 94